

	وله	
کنارین بجز درامن سائل بی منیم		یا حسان تیوان جان برد ازین در
	وله	
همه را بر محک دیده بنیاز زده ام		نمیت بر یکا درین مره یک نشتر حیا
	وله	
ز بسکه منفعل از کردهای خوشتم		سغیند در عرق شرم من تیوان از بخت
	وله	
مادریت راه در رسم آشنائی نیستیم		گو بر آرد دوشتم تمنائی از جام
	وله	
که شد بنجاک برابر و چو دازین مردم کشایشی که مرار و شود دازین مردم یقین که گوی سعادت ازین مردم		ز ساو گیت تمنائی دازین مردم بخل کشائی جان بود پیش تیغ اجل کسی که هر گریبان درین زمانه کشد
	وله	
پشت بستی گل حیده ناچیده زدیم چا ز بکسر برین نخل خزان دیدم زدیم		نخط با ورق جان بزدنا و بیزدیم هر از ماتم بزرگه نتوان آه کشیدیم
	وله	
ترا که نیست میسر گستن از مردم چراغ می طلبد روز روشن از مردم		بجا بود رد و قبول تن در مردم اگر نه تیرگی آرد طبع چرا سائل
	وله	

کعبه مقصود در نقطه دل یا مستم از گرفتاران این گلشن چه پیری که من	چون روم بیرون ز خود کنون نترسم بچو مهر و آزدگان را پاد گل با فیم
بیک فردیست است صد و قدر اینجا	بخواند بار سپیدم به عالم رسیم
ز سر کلاه بند را چگونه بردارم توان ز دشمن و انا کناره کرد غفل چنین که قافله عمری رود بشاب	که زیر تیغ حوادث همین سپردارم ز تیغ کج خدر از راست بیشتر دارم کجاست فرصت آنم که نوشته بودم
هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسود	دلنشین افتاد است ازین سر کو عدم
شکوه از کج روی طالع و آردن حکم هست در گوشه نشینی دلجویی گریه هست من نه آنم که ترا دشمن کند از من گل	اشوبها میشود این ما را با فسون حکم در خم می نگرم زرم جو قلاطون حکم می دید خون جگر رنگ به بیرون حکم
دست در یوز چینیسانه بالا چه کنم نیست یک جبهه را اگر درین نشتنگاه	طرف وعده کریم است تقاضا چه کنم منم روی خود از شهر بصیر چه کنم
دو عالم شد زیاد آن سخن فراموشم	بناظر آنچه میگردد میشد یکجا فراموشم

	وله	
پند آنکه ز خورشید با فاق دویدیم یکبار بخت از دل مانا و ک آبی		بایر بر شنیدی صبح دویدیم از بارگنه همچو کمان گر چه خمیدیم
	وله	
قسمت زنگی از آئینه روشن نشود		انفعالی که من از صامت ضمیران دارم
	وله	
مار از ر قلب خرید نیز از خواب		بر قافله از تمبک کم باز نه گشتم
	وله	
تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام بر گل انباری من رحم کن آسینم		مزه دستی است که در پیش زلف تو ساختم که من این بار با سید تو برداشته ام
	وله	
در نمود نقشه های اختیار افتاده ام		مهره موکم بدست روزگار افتادیم
	وله	
همان بیگانه ام هر چند با یمن آشنا باشم		چون نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
	وله	
شوم بخانه مرم نخوانده چون همان		که من بخانه خود چون نخوانده هم ام
	وله	
در زق می آید بیای خویش تا دندان سست		آسیاتما هست در از نشسته نمان ستم
	وله	

	وله	
چند در خاک وطن غنچه بود بال و پریم پیشه گرگست که پر پر هستم مایندند		در سرافنا و چو خورشید نوامی منم دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم
	وله	
چشم کشایش از خلق نبود هیچ یابم		در نبرم بسوادان لب بستن کسایم
	وله	
ما برو تلخ صلح از هر ده عالم کرده ایم		چشم شور خلق را بر خویش ز مرم کرده ایم
	وله	
ما جو صبح از راست گفتار علم در عالمیم		مهری آئینه خود شید از پاس و میم
رندی فرزند گرد و انجیمی کار و پرر		ما چون گندم سینه خاک از انفعال آیدیم
	وله	
گشته است در میان رو عمر تمام		ما از بل صراط همین جا گذشته ایم
	وله	
ما توانی بر ده چشم سودان میشو		عیشهای فریب از بلوی لایع می کنم
	وله	
اگر دارم گوشه در قفس بند من بجا		از گرفتن عار دارم گوشه گیر می کنم
	وله	
ما ورق گشته محض با چون ما نوست		چو قلم آنرا که با خود بگزینان نیدم
	وله	

از مجلس یا گفتگو بد تمن بسته ام		پیش سیلابی اوش سدر من بسته ام
	وله	
پیوسته یا ز فکر و د عالم مشو شیم		با از دو خانه هم پیمان در کشا شیم
	وله	
مرد مصارت در همه جایافت میشود		و هیچ عرصه هر مجلس ندیده ام
	وله	
اگر چه خویش را کم کردم از نیان پیر		با این شادم که ایام جوانی رفت از یادم
	وله	
در آنجهان ندم هر قدر اگر نیت در اینجا		همین بس است که پروا انقلاب ملام
	وله	
گوهر شهوار عبرت گزنی آمد بدست		در سیاط آفرینش من چه بر میداشتم
	وله	
تماش مردم عالم اگر امنیت من مینم		لباس عاقبت بر چشم پوشیدین اندم
	وله	
خامشی دارم از مرم کج بخت این		نیست چون ماهی لب بسته عم قلام
	وله	
هر نقش می که در دهان پاک گوهر		بر خویشتر جو آینه همواری کند
	وله	
شکست بر دل ما آثران گوشت		که سو میانی احباب را بنگ زدیم

خط در آب زیر گاه پیش از بجزی باشد	ول	من ز بهواری این خلق نامها بر سر
عالم روشن چشم خویش بسیار دنیا	ول	چون حقیق از سادگی پس کند تحصیل نام
اره یا آهن دلی با نخل با آورنگ	ول	انچه با عزت گزنیان می کند بین
زنده می سوزد برآمده در بندستان	ول	دل نیست ز دورین کشور عزیزانم
دیده هر کس که حیران نیست بجز وجودم	ول	کشتی از دست لنگر داده می آید چشم
گرم جولان تر بود از سایه بال سما	ول	دولت دنیا اگر استاد می آید چشم
چو ماه تو بجای هم شکان خود را	ول	کرد در دو هفته کند مازت آفتاب کام
بگردان بهر خورد کردن آسیا گردد	ول	تا از مهر ست اگر برگردد سر میگردد افلاک
بنیام ترا دو دل بر بهار آید چشم	ول	سینه پر دانه عاشق لاله زار آید چشم
عاری فان زنده دل بر سر دل مردگان	ول	طره ز دمار چون شمع هزار آید چشم
برگ میش جزیران از نیوانی یا نم	ول	انچه می چشم ز شاهی او گردانی یا نم

از دو عالم قطع کردم رشته پیوند را	تابه آن بیگانه پرور استخوانی یارم
ول	
منت دست نوازش میگردد است	از قبول خلق از بسک تیزی می آید
ول	
در منزلت زخده اگر گریه پیش نیست	بالا ترا از زمین ز چه دادند جای چشم
ول	
با هر شکوه از دل افکار می برم	بمجموع را بسیر نمک زار می برم
ول	
نیمه زدم ز کوه قنات دوش از بر باریدم	دی ز عمده نقل گرانجا بر سکه آیم
ول	
نفرت از دیدن گریه یکی صد گریه	نیست از غربت اگر روی می آید کردم
ول	
ز بیم بحر سب وصل یاری از زرم	سیان بحر ز بیم کناری از زرم
براستی نتوان شد ز تیر باران	سن از مساعدت روزگاری از زرم
ول	
توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عیار ز رشود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک را اول بیقرار من شد نشان	که از تاره شود سیر آسان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خویش را برسان	که شکل است درین بحر آشنا کردن

ز قیام حکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا شکل ست و اگر کن
نظر بسیر بر مردم سیر مکن صائب	بگریه تا بتوان بره را جلا کردن
کسی که می نهد از حد خود قدم برون	کبوتر است که می آید از خرم برون
ز آسمان کس سال چشم جویدار	نمی برد چو سبزه کند گشت نم برون
عجب که چاک شود دست مستقی صائب	که آرد از دل احباب خار عمر برون
ببین خلق دل با دست می توان کردن	باین عینر دو عالم را معطر می توان کردن
بخون خوردن اگر فایده نیست خواهی	چه خون نهد در دل این مرغ حضرت می توان کردن
اگر ز خامشی مهر سلیمانی بدست آری	ببر زیادان معنی را مستور می توان کردن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران	نگرد درین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست عرشه دانی	تا ممکن است توبه ز می در شباب کن
بے اثر مشکل است تماشای آفتاب	صائب نظایره رخ او در نقاب کن
رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد چرا	از زمین گندم گریبان چاک می آید بره
هستارین است آبد جان بخش حیات	قطره در دریا طلمت همجو اسکندر کن
عاشقی رزق تو کفایت رزق بگریه	تا بتوان گل در گریبان نمین بر برون

<p>دیدی زان خوان چه خوار میا غریز غم چشم دلجویی نمی باید زان خوان ستین</p>	<p>وله</p>	
<p>در دوسری گرد دافزون گلاب بگرا تازه دارد هر که رود خود بای بگیران چشمه حیوان من باشد شراب بگیران می کشاید بل مراد از قتیاب دیگران عمر کوتاه شد مرا از تیغ تاب دیگران</p>	<p>وله</p>	<p>می کند گل زرد روی از شراب بگیران با و نسود بگری می بندد احرام نماز از جواب خشک کردم عشق احسان چون نیم صبح کردم گریه هر جا غمناک است گریه پوست است با هم رشته جانها چرا</p>
<p>میران صائب بی روی خود را منخ داشت از چه مایه کرد زان کین از شراب دیگران</p>		
<p>دل منته بر دولت ناپایداری انجمن پیش چشم منوشگافان پرده بهار انجمن شادی با در رکاب نو بهار انجمن</p>		<p>کرسی در است اوج اختیار انجمن رشته اشک دست ملامت انجمن خنده و قیامت کز ابر سیاه هر شوم</p>
<p>این جرات به شیشه زبان نزن کن ز نیما این ریزه الماس در مجنون کن خویش را در خم حصا را غلاطون کن آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون</p>	<p>وله</p>	<p>شکوه بهر و ایند ناسازی گردون کن از شکست خضم خوشحالی همه آید کن چون بسجا پایت بر سر گردون کن صبح ببری نیست چون جوانی بده کن</p>
	<p>وله</p>	

<p>قره از خواب گران بگنگست ترا اوج دولت نه مقامیست که خافل باشی</p>		<p>دور نه سنگ چه مقدار توان ماییدن بر لب بام خطر جیل بود خوابیدن</p>
<p>وله</p>		
<p>رو که نقصان گذار و ماه چون دو تمام بوی خون می آید از آزار دهنک و دو نیم بیش باشد نموده اری خون دم بنجور</p>		<p>چون شود لیر نری جامت تمام از نشین زخم کن بر جان خود از زود انفعالت کن ز نیما و از راه شب نموده دیدار کن</p>
<p>این زمین آسمان گردی دو دو پیش نیست از دهان صائب بنیدنش از جان اندیشه کن</p>		
<p>هر که اینجا با سر فراده می نهد سر بر زمین هر که چون آینه دارد حبه و اگر کرده ماز کا فر نوستی از شکر سنم غافلیم</p>		<p>خط ز خجالت کم گشته در دور محشر زمین میشود فرمان ز راه پیوسکندر زمین می گذارد مرغ در هر خانه میهر زمین</p>
<p>وله</p>		
<p>بیش چشم ز وضع جهان و عشرت کن نه شریف تر از کعبه ای لباس نیست نه لشک مچره تر از داد و انداز آب زمین چو آفتاب بفرسی با گر رسد دستت و ما دم است که طبل رحیل ساز شود لباس عاقبتی بی رخا کساری نیست</p>		<p>به بند در رخ کائنات و صورت کن ز جامه که بسالی رسد قناعت کن ببر آتش زود خود ز رعایت کن بگره خوان فلک در راه و قسمت کن بهر طبعیدن دل فکر کار حلیت کن باین لباس سبک از جهان قناعت کن</p>
<p>وله</p>		

<p>بشتم بافتاب رسید از آنجا که بشکر که از کجا به کجا میتوان شدن</p>	<p>بشتم بافتاب رسید از آنجا که</p>
<p>ول</p>	<p>.</p>
<p>عاجز از ادتگیری کن بدولت پیر در محیط بکران ز شمار دست نو بازن دست خود چون صبح بر من شبان بجمله از خواب گران بر دیده بتیان</p>	<p>با توانی زابل فقر استغنا من یا قهقاری آسمانی چاره جز تسلیم ما بر آید از گریمانت بیکه ملایمت از در پوشیده برگز و نه همانان</p>
<p>بر سیر چنان مگردن سرخ صاحب چشم خویش کاسه در خون بگر چون لاله حرام زن</p>	<p>بر سیر چنان مگردن سرخ صاحب چشم خویش کاسه در خون بگر چون لاله حرام زن</p>
<p>گرد از جبهه بناخن نتوان و اگر در د خود عرض نباید به سیجا کردن خواجده از یکیه کجیت دنیا کردن که با حیات توان رقود انشا کردن که گرد از دم عنقرب نتوان و اگر شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن</p>	<p>غیبت مقدر در علاج نتم دنیا کردن میشود بسته در فیض و اگر عنقرب است که هم بله فادان شده القدر از دل صد باره نمانده غیبت ممکن نیستون بد گران زن چه باشد که از مرد لایق ما و آید</p>
<p>نور خورشید دیده دیده و دل را صاحب گریه چون شمع نهان در دل شما کردن</p>	<p>نور خورشید دیده دیده و دل را صاحب گریه چون شمع نهان در دل شما کردن</p>
<p>پیش ازین استادگی با آیه چو گانی کن در جنو موشگافان سحر گردانی کن در میان جمع اظهار پریشانی کن</p>	<p>چون دو تا شد قدرت از پیری گرانمی کن مزع ز تیر که ام را در اندامی نهید کن پاس دار از شور و شیان بنیل فرزند کن</p>

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه آشنائی کن

درین دریا بستر بسته بیاشد تا کرد
بدندان که نتوان گره از شسته و اگر دست
ببام کعبه عمرت رفت در کسب با اگر دست
کمال کو به اندیشی دست از با خطا کرد
چه داری دست پیش دی دو و عا که
توانی بستر خود را اگر از بویا کرد

تبدیر خود هر چه نه توان با قضا کرد
دل عکین نه در اشک بیایست تکبیر
نه کردی بجزده اخلاص تا از ارضی قیامت
چو سیرانی گواه از خانه دارد و یای نو
نه خواهی سبک بجا گریه شرمندۀ دناوم
نه شکر خواب کرد دنگ شکر جامه خوابت

مرد از ره بردن صائب بکون بوج شادان
که بنمزیست از سر جوب بمغزی عصا کردن

عیب است قطره قطره در بار کرد
وارد در آسین بر میضاگر بستن
دارد درین حد لقیه شرم با گر بستن
بدشمن شود دل از دل شرم با گر بستن
کیسان بسوز ماقم و دنیاگر بستن
باید بقدر خنده بجا گر بستن
تا که بقوت مطلق با گر بستن

چند می دل عین بردارگر بستن
صبح اسیدی نماز دیده سفید
از گریه جو سها گهر چید دست تا ک
ریش سفیدی کند ابر سیاه با
بر استقامت نظر شمع شاپست
نم در دل محیط تمام اگر تیرا
بر قوت دست هم نشان بکند و قطره با

صدی برین عرق از خجالت کنسم روز
صائب بشیر که قوت شد از ما گر بستن

رشته از گوهر نمار و بهر خرابی اغوشدن		نیت منفس را ز ترس بافتیای فرج دمان
	وله	
ساده لوحانی که می نژدند سال چنین		عز خود را کم با میدزدونی می کنند
	وله	
دل نهادم مشعل نمیباید شدن در گسست هیچ صاحب دل نمیباید شدن		اگر بنجام سفر عاقل تی باید شدن شستی نوحست صاحب دل بین یا بجم
	وله	
ز بهار بار فتن موافق مسفر کن		سو سفر بود گذران ز هم زبان
	وله	
می نم چون بهر معین سر بیا خوشین میزند فال پریشانی خوشین		بهر که بیا جمعیت اظهار پریشانی کنند بهر که بیا جمعیت اظهار پریشانی کنند
	وله	
باز شکیب راه عقبی بر نهاد پیش ازین		ماه بجا نوشته دل بر دایم هر صبر
	وله	
زلزل پیشتر که خاک شدی زیر پای		در استکا کار خود از ابتدا به بین
	وله	
دوران خود پر از گهر شاهوار کن		دندان به فاختی بگر چون صد گز
	وله	
بمباری تلاش نام باید چون نگار کن		بگرد سخت آن گفتگوار انیش کن

بکین من با از طارونی بین کن		گرافتاده راه چو سوز خاک بر دوار
از تو انگر فقر را شمرست نهان سخن	وله	مخرم گنج آئی نیست هر باشد میر
نیشند از یک پر و پنداری این چنان	وله	و اتم از روی نسب بهیم تفنا خرمی کند
تخامش نشین و پرده افلاک ساز کن	وله	و اساسی ملک نشیم شکایت است
این دولت دور دروزه خود میدام کن خروده گل عاقبت خراج صبا جوانی کن از سبک من نیست با زرین گلایه سخن با آب خشک جوان همچو ماهی سلختن با دل پر خون به رنگ ریشیای ساختن با هزاران خار عیباید چو ماهی ساختن	وله وله وله	آب حیات دولت نهالست نام نمک میشو مال بخیلان باد و ستا نهال نصیب ما چو درویشان توان با گاه گاهی سخن از بیای طعمه چون قلاب گردن گنج کن در بلاش نام نتوان چون عشیق ساودج از محیط آفرینیش فلس اگر داری طمع
بمچو قارون می گذارد جلدی کجا بر زمین می طهر چون ماهی بی آب دریا بر زمین	وله	هر که کم کم درود خود صحت دره نشان کرده هر کجا و هر فرزند تر نشند چینی پیشتر
که ریزد چون خود صید که آید از حرم بر کن	وله	نشد نماز انجاف ز حد خود قدم بیرون

مماز در دانه خرد کردن دل را به محبتها		سینه تا مکن از گوشه غرمت قدم بیرون
مشتوقا قل ز کاه عجز با هر کس طرف باشی		که باشد فتح از آنجا نب که آید این عام بیرون
	وله	
هر که آب رسو خجالت را شفیق خود کند		از مروت نیست آمدن گشایش بر زبان
	وله	
در تلاش ارج غرت هر که میشود نفس		سعی چون خورشید دارد در دوزخ حال خوشتر
	وله	
بماک باشد از مضامین چشم دشمن نصیب		کرده ام تا خاکساری اخص از حویله
	وله	
ز آن جوان را ضمیمه ماوریم انصاف خریدار		گور اگر در بر من جایه را از قیمت افتاد
	وله	
مشروع طرد کلاه از شکست خود عالم		که هست خود شکنی ز زینت سر فرزان
	وله	
بر مردی بر گم در ایام نگر و آسان		سنگ زرد افتد ز آغوش فلاحین بر زبان
	وله	
سکه مردان نمداری مهتر کم خرج کن		فتنه با دارد نیام بادشایان ز درون
	وله	

دل نمین زانده پیشه روزی بیخاک من ریزش خود را چشم مردمان پوشید را گر نمنجی شود روشن مردم حال تو عالم بالاست جای این شمال باردا	دل	هرگزدم پشت بر فرو پس آدم کن در سخاوت خویش با انسان چون عالم کن یا خود را افکار سیر این محسوم کن پیش خود در زمین عاریت حکم کن
از پرگاه جهان هستی مستغنی است	دل	التجای پیش خیسان نبرد دیده من
جد شود از عالم تا توانی با خدا بودن بیش در زندگی مردانه جام غیبی بر دم تیغ از قضا چمن ابرو بر تمیگرده تسار از دل چون سنگ ز بسجده بسیار	دل	که دارد در دوسر بسیار با آشنا بودن که باشد در بلا بودن با زخم بلا بودن تزار و حاصلی لگن از حکم قضا بودن اگر دانی چه طلبها در پر عالم بودن
اگر دست شان کوتاه تر از استین باشد	دل	بود گوی فلک با دخم چو گان دیشان
همه بخت غیب کند نفس را خیس	دل	پیلوشی ز گاه کند کمر بای من
بیا در هاز نهادت گرد غصیان کن	دل	شیر احم ز راه آفتین روز نسور کن
خواهر همه اندیش بود ارباب دولت را	دل	ز جرم زبردستان به تحمل چشم پوشان

<p>نی باید گناه سود برآید نگشت چیدن که بازی را با فریب سازد مهر بر چین چو پیش دم نیکرود حیات از سال درین</p>		<p>بشکر این که داری چون سلمان نشسته چو در آن رخت دندان طبع از دندان چرا آلوده کذب حیات می کنی خود را</p>
<p>چنان شود که چراغ بدر کند روشن</p>	وله	<p>ز صبر هزار سپهر چو ماه مصر کی</p>
<p>هر کس از آدمی مال دلتک در برین</p>	وله	<p>غوطه زود در خاک تاثیر هوائی شد بلند</p>
<p>آبروی خود میرود عرض منقلب پیش این</p>	وله	<p>پیش هر ناشسته رود آن لب پیشین</p>
<p>بشکند هر کس ز ابر یکدگر شکر نشان</p>	وله	<p>نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ و تاش</p>
<p>راست ناید با کمان حلقه تیر از تیر</p>	وله	<p>در کمن سالی نفس راست متوان ساز</p>
<p>تو از هر نیگستی تنگ شکر و کن</p>	وله	<p>اگر چون نیشکر شگین دلان پایال سازند</p>
<p>یک تن از آینه گمان نکرفت چاره گمان می خورد از فسون را بام ما بر مانند گمان</p>	وله	<p>از عزیزان رفته رفته شدتی این خاکدان پیش ازین بر زمینان افسوس مستحق و خندان</p>
	وله	

	وله	از آن خرسند گردیدیم ز دیدن نهایتا و پیران
گردید هر کسی نیست خبر کجاست	وله	
کل آن آتش جواریم می توان چیدن	وله	آن دانی گریه حکم کشتن خشم را در دل
بقدر آن حسن عاریت می توان چیدن	وله	گلگه در راه باران گزنی برگ نیشانی
	وله	
نیت هرگز بخواهی گوشه امواج	وله	آه گرمی هست دائم در دل قیامین
این صدام سنگین شد از خواب	وله	از شب بغم گفتم غفلت من کم شود
	وله	
چون طرف آینه باشد نیمه یزدان	وله	پیش این حال میاید لب از گفتار است
	وله	
نیت غیر از در در رفتن عذر بیاورد	وله	هرگز عذر در هر تقصیر دارد توید
	وله	
عجب است زشت لول اول اول	وله	بسلا از روی نفس را عاقل موزان
	وله	
یک کمان از عذر صد تیری تا بدید	وله	می کند آواره یک کج بخت چندین است
	وله	
صبح چون روشن شود بیدار میاید	وله	چون سیاهی شد ز مو پشاید بیدار شدن

آبهدی را که کردم صفت این عجبیلا	آسیای تیسواستم برد از خن
شیر که خورده بودم در عهد کودکی	کرد از قشار چرخ سفیدی رسو من
آفتاب این خورشید را کن که جان من	خدمت چون پاک گردی پابر زبان
نیست آسان آن خورشیدها ای لوان بختن	برگ ریزان فاست آن بختن
بلخی منت حلاوتی برد از شهد جان	آبرو نتوان بر آب حیوان بختن
از دل جان نه غربت نگردد چون	آنچه پوست پیر از خوان زعم آبادن
صبح بیداری شودم مرموسی سفید	پروه دیگر شد از غنلت بر خواب من
بسکه گرد خجالت طاعتی اینجسته است	خاک می لبس ز زبان شمع در حراب من
داسن دولت با سانی نمی آید بر دست	این سها از بیضه فولادی آید بر دست
از حسن پوشان فریبم گفتاری مخوا	کین سفیر از خانه صیادی آید بر دست
مبتوان گشت بگفتار جانگیر دے	نیست ممکن دهان گمراوان گردیدن

<p>مهرت خود خیدر کاغذ یاد خوبی سنا گر خصما رفاهه از قول او خوبی سناختن</p>		<p>دل بجز پوچ تا که شاد خواهی سناختن می کند موج حوادث زنده چون جوهر در</p>
<p>مستخرم تو ام منور منورم استخوان خوان پیشتم در دل باز عقرن خواند بر تن</p>	<p>وله</p>	<p>درین شکست نیست که مراد طالع است هست اگر هرگز یار خنده در چاشنی</p>
<p>امید است که روشن شود تار من ز سبب گرد بر آورد استخاره من</p>	<p>وله</p>	<p>اگر بسوزد جانی رسد شماره من نیشد کشاده ز دل عقده مرا هر خبر</p>
<p>زنده زین خاک یا شد از غبار کین</p>	<p>وله</p>	<p>تاریخ از فکر کاغذم که ختم کند حق</p>
<p>سر دزد و تیر دست ز بازار برود</p>	<p>وله</p>	<p>هر که اوقات کند مرقع می خلق</p>
<p>درین زمانه تنهای اعتبار کین</p>	<p>وله</p>	<p>ز دست شرکاز و دیشوی دیگر</p>
<p>مشورت ز نماز با مردان کار افتاده</p>	<p>وله</p>	<p>عقل نوحی و دیگران شمشیر معین داده</p>
<p>که منزه آدیسان رزق این باران</p>	<p>وله</p>	<p>عنان بطول امل داده یعنی دانی</p>

بپوش چشم ز اوفتاع روزگار کونست		لباس عافیتی به چشم پوشیدن
	وله	
در پیر و زمین میشود گشت نما		هر که در چون تمامی شود از خود شکنان
	وله	
مرا هر کس که بیرون میکند از گوشه غلو		تمسک است که از آغوش بدم میکند برود
	وله	
صبح پیری از دم زنگار غفلت را بزد		دیگر این آئینه کی از رنگ می آید برود
	وله	
تور از آئینه می بارد و سکنه را بنجا		از حیات جاودان کم نیست آتشین
	وله	
هر که از آب حرام رسوت آستین نشد		تبع اگر باشد طرف مردان می گوید سخن
	وله	
گناه باده پرستان بیو به نزدیکست		خدا بپناه دهد از غرور و هشیاران
	وله	
آلوده بگردان بزم نادان عصمت		از صحبت بنفاینده ز نمار خدر کن
	وله	
آه کرد لبستگی با آدم کوتاه بین		سرود بام کس چو بین زمین دنیا برود
	وله	
هر سینه که گوشتش سکنید در هیچ		جمع چون بندد کند بزم بر آسودن

<p>پرسر یکپا تمام شب برآ سوختن</p>	<p>وقت شمع خوش که می شد بختیم شکلیا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ازین و اشم که می آرد ز شعل بندگی برون ز غلغله ای نماید گوهر آزار از زندگی برون مرا می کاش می آورد از شمر بندگی برون</p>	<p>نیم عیگین که مرگ آورد مرا از زندگی برون تواضع می توایم بر تبه ارباب دولت را بر آورد آنکه از دوزخ من آلوده امان را</p>
<p>رگ گردن فرود از طوق قمری سر در صائب</p>	<p>زر عنائی بنار دسر کشان راز زندگی برون</p>
<p>بشمع دولت بیدار باشد در این افشان که از یک شمع روشن میوان شمع دامن</p>	<p>فقیر از اجوب منع از درگاه خود را برون مگردان روز گرم از دوستان دولتی برون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در روز هستی خود عمر جاودان کردن</p>	<p>بکیمیای اثر میوان درین عالم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>هست بر صورت دیوار گلاب افشان دانه در خاک یکی صد شوا از افشان خیرگی راز نگس و دلساز و دوان</p>	<p>بیش غافل سخن از نبرد نصیحت را برون نیست ممکن نشود فضل ز ریش افزون نکشد پای بنجاری روز خلق حرص</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بلبستین توان بر دیده گویند از توان نمی بالست خود را چون چنین کاروان که در بحر گمان باید توجه بر نشان بستان</p>	<p>نموشی سر مه گوئی بلند آوازی کرد ببارد مال و فریاد را در بستگی سود شوی با قامت خم حقه در گاه و نامترا</p>

	<p>فرن چین بر چین وقت نزول مرد و عم صبا که عیب است از کربان در بر و بهمان بستن</p>	
<p>گر چه بے پروا در چشم نظر پوشیدگان یا در چشم عاقبت بمن خویش را بنیدگان و درل شهباز بیداری بخود پیچیدگان و در صفت مردان بود کمتر از مرد پوشیدگان از فروغ عاریت چو ما و گو با لیدگان می خلد از زون بدل تخمین نا تمیدگان</p>	<p>وله</p>	<p>عیب دنیا را نمی بیند کوه دیدگان نمی شنند از روی میزان دنیا مشغول در شبستان لحد خواب ذراعت می کنند هر که دستار تعین از سر خود داده کرد میشود از لاغری در بفته پاوری کباب از خموشی ایل نم در تخمین سغیر</p>
	<p>با کمال بے بری باشند همایب تازه رود در گلستان جهان چون سرور دامن چیدگان</p>	
<p>بر گردانجامان بود مشکل ز جابر خاستن از بزرگان گران تکمین ز جابر خاستن از سر راهت مشکل بر گردان خاستن</p>	<p>وله</p>	<p>بسیگر دغان گران نبود جابر خاستن خوشتر از رنگین دغان ارشست گوست میشود پا خاک یکسان از طمع نفس خاستن</p>
<p>چو تے مقامی نرسیدند غزریان یا سلطنت بلخ خریدند غزریان</p>	<p>وله</p>	<p>تا با برستان کشیدند غزریان تفرکے که تو امر در پیش استماد</p>
<p>کز کمان حلقه ممکن نیست تیر از چن</p>	<p>وله</p>	<p>خاتل ز راه ندامت در جوامیاستو</p>
	<p>وله</p>	

عقل سالم ز سہ ماہ بناید بیرون	کشتی کاغذی از آب بناید بیرون
رویت واو	
بے ز نمار برخوان کسان مہمان مشو	گوہر بے قیمت سنگ زندان مشو
ولہ	
شدر عشر پیری پروبال طلب تو	یکو شدر افسردہ زکانو طلب تو
ہر لوح فراری ز فراموش کوہ خاک	دوستی بدون آمدہ بہ طلب تو
دگر سفر باش کہ ہر سو سفیری	از غیب سولیت بہر اطلب تو
ولہ	
مرد آزار قیام نیستی عاشق مشو	بہ نئی آتی بر نیاد وستان دنیا مجو
ولہ	
ز جلوہ پاک صورت قدان ز راہ مرد	نگاہ باری دل کن بے نگاہ مرد
دل دو نیم ہماری بگوشہ بخشین	بلا نگاہ محبت بیک گواہ مرد
سپاہ غیرت حق شکستگان یارست	چون فتح روی دہروری سپاہ مرد
مرا ز صغر طریقت نصیحتے بادست	کہ بے گواہی خاطر نہ بیج راہ مرد
ولہ	
سنگ ملاستے کہ ہم لبکاند ترا	چون کعبہ واجبست بجان اقرام
ظہار درد داغ غم زان رفتہ است	این جہلیتے کہ درازست نام او
ولہ	
منزہ تحقیق ارباب عالم مطلب	اپنی در سر نہ توان یافت نہ و شاخ

	وله	از فضولی میمان بپیربان گردوا هرک انیون را علاجی بهتر از قلیس نیست
در بردن در گذار من خلق صا خانی اندرک اندک را آشنایان جهان بیگانه	وله	در کین سالی ز مرگ ناگمان غافل مشو از چرخ میوان افزوت چنین شمع را
برگ چون شذر رود از باد خزان غافل مشو دولتی چون رود از دودن غافل مشو	وله	چون با حسان میوان آزادگان زنده از نخیل نهد سیم وز ردینا مشو
	وله	هر چه بخشد عالم تاثیر ساز می گیرد غیر عبرت هر چه گیری بازمی گیرد
	وله	آل خوابه مسک بزبور عسل نام که نسیه ماند از حد خانه پیکین با نام
	وله	راستی پیش خود کن بود کسیر نام مجلس از دوی تمع چمن آرائی نام
رولیت های هوز		
یارب از عرفان در پیمانه شرشارده هر چه بود حواس من برای می رود شهر با در رکاب می نذر در اعتبار		چشم بنیایان آگاه دول بیداره این پریشان سیر از بیم دست بدارده ستی دنبال داری همچو چشم بدارده